



در حیاط را که بست، دست برد زیر چانه و مقنعه را از سرش برداشت. صدای ساز از زیرزمین می‌آمد. جایی که یک سالی بود تبدیل به پاتوق هنری بچه‌ها شده بود. کلافه از پله‌ها بالا رفت. آن‌قدر گرمش بود که به بوی خوش شیرینی که در راهرو پیچیده بود هم توجه نکرد. پشت در ایستاد و چند بار زنگ زد. همان‌طور که منتظر بود، دکمه‌های مانتو را باز کرد و فکر کرد مستقیم برود سراغ بطری آب خنک داخل یخچال. انتظارش که طولانی شد، کیفش را از شانه برداشت و دنبال کلید گشت. در باز شد و شکوفه با لبخند گفت:

— شربت لیمو توی یخچال آماده‌س.

نفس وارد شد.

— چرا درو باز نمی‌کنی؟

— داشتم با تلفن صحبت می‌کردم.

نفس کیف و مقنعه را روی مبل رها کرد و به آشپزخانه رفت. از

همان جا گفت:

— نوید نیست؟

— پایینه... انتخاب واحد کردی؟

صبر کرد تا نفس بیرون آمد و روی مبل جلوی باد خنک کولر لم داد.

— آره... با هر بدبختی بود بیست واحد گرفتم.

— آگه گرسنه‌ای بلند شو لباستو عوض کن، بیا با من ناهار بخور؛ آگه نه

صبر کن نوید بیاد.

نفس بلند شد.

— میل ندارم. می‌رم دوش بگیرم... امروزم زود می‌ری؟

شکوفه از آشپزخانه گفت:

— آره.

نفس کنار در آشپزخانه ایستاد.

— مامان!؟

شکوفه بدون این که برگردد، جواب داد:

— بله؟

نفس مردد گفت:

— نویدو راضی کردی؟

— باهاش حرف زدم...

با بشقاب غذا پشت میز چهار نفره نشست. نفس منتظر نگاهش می‌کرد.

نمکدان را برداشت و روی غذا پاشید؛ حرکتی که وقتی کلافه یا عصبی بود

انجام می‌داد. اخم‌های نفس در هم رفت.

— اصلاً مگه من بچه‌م که نیازی به اجازه‌ی نوید داشته باشم؟!؟

شکوفه نگاهش کرد.

— بچه نیستی، ولی نوید احساس مسئولیت می‌کنه... حقم داره!

بالاخره...

نفس میان حرفش پرید.

— پس نوید شما رو راضی کرده!

شکوفه با محبت گفت:

## نغمه نائینی ۱۱

— عزیزم... من می فهمم تو بزرگ شدی. بهت اطمینان دارم... نویدم آگه مخالفت می کنه به خاطر نگرانیشه... جامعه خرابه... اون الان خودشو مسئول خانواده می دونه... باید شرایطو درک کنی.

نفس قدمی عقب رفت.

— اصلاً چرا اجازه دادی برم دانشگاه؟! نوید نگفت ممکنه توی دانشگاه یا توی راه مشکلی برام پیش بیاد؟! نگفت ممکنه تصادف کنم؟ یا منو بدزدن، یا گول بخورم؟ همه‌ی حرفاتون تکراریه... همه‌شم یه معنی می ده؛ منو بچه می دونید... ازش بدم می آد!

شکوفه با ملامت گفت:

— نفس!

نفس عصبی طرف حمام رفت و بلند گفت:

— آره... ازش بدم می آد!

شکوفه کف دستش را به پیشانی گذاشت و خیره به بشقاب، سر تکان داد. عادت داشت حرف‌های بی پرده و از روی احساس دخترش را بشنود. به قول آرمن، نفس یک امپرسیونیست واقعی بود! هر چند درست متوجه مفهومش نمی شد، اما هر بار نفس احساسش را بروز می داد، آرمن می خندید و همین را می گفت.

نوید پسر سخت‌گیری نبود، ولی درباره‌ی نفس محتاطانه عمل می کرد. شکوفه همه‌ی حساسیت و احتیاط نوید را نتیجه‌ی علاقه‌اش به نفس می دانست، ولی نفس فقط بیست سال داشت و کوچک‌ترین مخالفت نوید و مادرش را محدودیت و بچه فرض کردن می شمرد.

بی‌اشتها کمی غذا خورد و آماده‌ی رفتن به بیمارستان شد. در حیاط، نگاهی به کارتن‌های چیده شده کنار پله‌های زیرزمین انداخت و روی اولین پله، نوید را صدا زد. صدای ساز قطع شد و بعد نوید گفت:

— بیا تو مامان.

— دارم می رم.

در باز شد. آرتین لبخندزنان سلام کرد و پله‌ای بالا آمد. پشت سرش نوید هم بیرون آمد.

— بازم داری توی گرما می‌ری؟!  
 شکوفه کوتاه گفت:  
 — خانوم اسکندری بچه‌شو می‌بره شیمی درمانی...  
 بعد نگاه دیگری به کارتن‌ها انداخت.  
 — اینا دیگه چیه؟  
 نوید دستش را سایه‌بان چشمش کرد.  
 — شما هم که آماده‌ی خدمت‌رسانی به همه‌ی گرفتارای دور و نزدیک!  
 کی این یک سال تموم می‌شه تا بازنشسته بشی و خیال همه‌مون راحت  
 بشه!  
 آرتین جواب شکوفه را داد.  
 — ورقه‌های آکوستیک. گرفتیم دیوارای پایینو آکوستیک کنیم که هم  
 صدا بیرون نیاد، هم صدای بیرون مزاحم ضبط ما نشه.  
 شکوفه لبخند کم‌رنگی زد.  
 — مگه صدای بیرونم با این همه سر و صدای خودتون می‌شنوید؟  
 آرتین پایین رفت. شکوفه با تردید گفت:  
 — نفس بالااست... باهاش بحث نکنی!  
 نوید دستش را از بالای ابرو برداشت و اخمش بیشتر شد.  
 — بهش گفتم فکر سفرو از سرش بیرون کنه؟  
 شکوفه سرش را تکان داد و کیفش را روی شانه جا به جا کرد.  
 — آره... تو هم اگه یه کم با محبت‌تر باهاش رفتار کنی راحت‌تر حرفتو  
 قبول می‌کنه... ناهار آماده‌س. نفس هم نخورده... فعلاً خداحافظ.  
 نوید، آرام خداحافظی کرد و برگشت پایین. آرتین داشت کوک  
 و یولون‌سل را عوض می‌کرد. نوید نفس بلندی کشید.  
 — نمی‌دونم سفر دانشجویی رو کی انداخت تو سرش؟  
 و بلندتر گفت:  
 — پس آرمن کجاست؟  
 — ارشاد. دنبال مجوز.  
 نوید گیتارش را برداشت و به سیم‌هایش خیره شد. آرتین با انگشت به

نغمه نائینی ۱۳

سیم اول زد. صدایش با نت ناکوک مخلوط شد.

— رَوشَتِ دَرَسْت نِیَسْت.

نوید عَصَبِی گُفَت:

— نَفَس هِنُوز بَچِه س. نَگَاه بَهِ قَد کَشِیدَنَش نَکَن!

آرَتِین سَاکَت آرَشَه رَا بَرَدَاشَت و شَرُوع بَهِ تَمَرِین کَرَد.